

آلت بنفش چه حاجت عقل بر تپه را
مردموز و نرا همین تیغ زبان آید نگار
جذب سنی سنی برایت ایل جرت راستی
ناز معسوفت از زخو رفتن بهای جنگ
جوهر آینه موی زبان خادم است
منت خلقت موج سید دیوار مرا
زینهار از غفلت آس دلان عین ماست
کارنا بد نیست در محراب جز آرزوی خلق
شکوت آن زلف
بازی بیخ خواب
صفا طبیعت کی ز مردم دست نهان بر آرزو
سوی عاشق آمدن باک بخوبی بالید
بال خود را غنچه کن بلبل بدم کی رسید
باوه اش جوهر زک کل خود به جز زینند
بکه کشیداری من مانع و یاد من
دام ز پر خاک نهان کش جوهر گهای زمین
بزد باد وادی من سینه جوالم است

گردش چشم است عینک دیده این پر را
در سوزن آید جز پیکان بنامد تیر را
میکند بکوی چندین محمل تصویر را
کرده انداز حلقه چشم بری زنجیر را
بسکه کردم ضار از روشندی تو بر مرا
چون عمارت از آستین فشانده ام تیر را
خنده با کش ز سر خوا باندن شکر را
در گمان کز بدی بی تاب در دیر را
پریشا نلم از آید خواب
از زجت بد تیغ را
رو غنبت از مغز چینه شعله آوار را
خوب میدانم نیاز ما زبان ناز را
من بخون رنگ کل خوابانده پرواز را
چو بدست آرد کش این ساقی طناب را
چون فی نر کس کرده دارم بدل آواز را
بسکه افکندم جوهر دوزی بال خود پرواز را
میکند منت عیان آب آتشبار را

رکنه

رکنه پیوند روحانیت از بند کشد
ناقوا تم آید همان شکوت
و کس از بر نکرده ناخن
چو نفس آید بزاری نمرده آرام ده دل
بهر کلین که بگذاری ز حسن خوشی کل
چو جوهر بر بچونایم میدی ای لوح حرالم
گذر زور لب از غولین بر روزی تحلی
شکر آل سکه من از زرقه های او دا
شاد کردی جو زلف کا کل را
کرد بکموج خنده کس و بران
دشمن عشق شناسی خود سازد
چو بیار تا که دارم بر زور و کسر
پیشتر از او که نام میزبانان کریم
قائمش موزون بود از شکی آغوش من

شم حافظت خط ساعی شیراز را
که بال طو لیم
شهباز ما
بجز آواز سک بود دلیل قریب منزل را
کند ز پر بوی برق محبت جسم بلبل را
مرا از ناز داری آب شکر تغافل را
ز سیرای برداب کلسای کبری سبل را
بجو کرد دره بالیدن کل سر و بلبل را
نافی بنی سراج سسبل را
چار دیوار غنچه کل را
جبینش سیم بال شد دست و آرام را
بگری آرد بگردش شنای جام را
بخت میسازد تنور اول خمیر خاطر را
چو قضا چسبند فدا دم کشد اندام را